

گفتگو با

استاد علی اکبر صنعتی

کرمانی



■ دوست دارم به

کرمان نقل مکان کنم

اگر...

بجز از نقش و نگارم نبود یار و ندیم

پروژه نگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

پرتال جامع علوم انسانی
سید شهاب الدین مرعشی

□ استاد! لطفاً چکیده‌ای از زندگیتان را بیان بفرمایید.

■ در سال ۱۲۹۵ ه.ش در کرمان متولد شدم. پدرم در اثر ابتلا به طاعون بعد از جنگ جهانی اول درگذشت. تا وقتی که به سن ۱۰-۱۲ سالگی رسیدم، مادرم با چرخ‌ریسی زندگیمان را اداره می‌کرد. اما دیگر توانی برای اداره زندگی نداشت، ناچار مرا به پرورشگاه صنعتی کرمان سپرد که در آنجا مرحوم صنعتی توجه خاصی به من داشت. در اعیاد و بویژه عید نوروز به منزل حاجی (مرحوم صنعتی) بنیانگذار پرورشگاه صنعتی کرمان می‌رفتیم؛ ظهر آنجا مهمان بودیم و ناهار آنگوشت می‌دادند. آن زمان، بچه‌های پرورشگاه بیشتر از ده، دوازده نفر نبودند. از همان سن ۸۷ سالگی وجود استعداد نقاشی را در خود احساس کردم. هر جا تکه ذغالی می‌دیدم، در و دیوار مردم را سیاه می‌کردم و گاهی تنبیه هم می‌شدم. یک‌روز دستی کشیدم که گلی روی این دست بود و گل را تعارف می‌کرد. چون رنگ نداشتیم، از

■ در زمان جنگ

جهانی دوم به کرمان آمدم و

به تعلیم ۴۰ نفر از

بچه‌های پرورشگاه پرداختم

کرمان

گلبرگهای گل لاله عباسی که در کرمان فراوان بود و خوب رنگ پس می داد، برای رنگ آمیزی آن گل استفاده کردم و رنگهای آن نقاشی را بررنگ و کمرنگ کردم. عید نوروز که به خانه حاجی رفتم، این نقاشی را روی دستم گذاشتم و به حاجی تعارف کردم. حاجی گفت: «این نقاشی را خودت کشیده ای؟» گفتم: «بله». حاجی نقاشی را به بچه ها نشان داد و گفت عجب! مثل اینکه آقاسید علی اکبر این گل را چاپ کرده و چقدر هم خوب کشیده است.

حاجی به هر يك از بچه ها يك قران عیدی داد (البته يك قران آنوقت هم بولی بود) ولی به من پنج قران عیدی داد و همان پنج قران باعث تشویق من شد. بعدها از روی يك عکس بزرگ سیاه و سفید از حاجی که در دفتر پرورشگاه بود، خوب مشق کردم و شبیه آن را کشیدم. حاجی وقتی آن را دید، دیگر معطل نشد و چون تحصیلات ابتدایی ام تمام شده بود، مرا به تهران پیش پسرش فرستاد تا مرا به مدرسه کمال الملک هدایت کند. پسر حاجی در خیابان ناصر خسرو کتابفروشی داشت، مرا به مدرسه کمال الملک هدایت کرد که در آن زمان شاگردان کمال الملک مثل مرحوم آشتیانی، حسن علی خان وزیری، ابوالحسن خان صدیقی (که در آن زمان در فرنگ به سر می برد و بعدها از خارج آمد و رئیس مدرسه شد)، مرحوم علی محمد حیدریان و حسین خان شیخ ادله اش می کردند. من از محضر آنها بهره بردم. زمانی که من به مدرسه کمال الملک رفتم، سال ۱۳۰۹ هـ. ش بود و کمال الملک در سال ۱۳۰۷ به نیشابور رفته بود. در سال ۱۳۱۹ از مدرسه کمال الملک فارغ التحصیل شدم و لباس گفتم. در زمان جنگ جهانی دوم، برای اینکه دینم را ادا کرده باشم، به کرمان آمدم و به تعلیم ۴۰ نفر از بچه های پرورشگاه یعنی برادران خودم پرداختم و چند سالی آنجا بودم.

□ اگر امکان دارد نام چند تن از آنها را ذکر کنید.

■ یکی از آنها علی قهاری بود که اخیراً مجسمه رازی را ساخته است و من هم مجسمه بچگی او را که در حال درس جواب دادن است ساخته بودم و آن مجسمه اکنون در موزه موجود است. آن زمان، علی قهاری ده، دوازده ساله بود و اکنون حدوداً شصت سال دارد و استاد است. دو نفر دیگر از آنها به نامهای هژبر ابراهیمی که مجسمه ساز است و علی خالقی که نقاش می باشد در کرمان کلاس دارند یا داشته اند. یکی دو نفر دیگر هم در تهران کار می کنند و چند نفری از آنها هم به خارج از کشور رفته اند.

□ استاد! در شرایط فقر بیشتر افراد در پی کسب ثروت اند، چه شد که جنابعالی به دنبال هنر رفتید؟

■ این مساله مربوط به عشق است و ذاتی است؛ برای مثال، يك نفر که صدای خوبی دارد، نمی تواند نخواند، حتی اگر تنها باشد، برای خودش می خواند یا کسی که ساز می زند، قبل از همه خودش لذت می برد. می خواهم بگویم نصف مزد هنر با خود هنر است، البته هنرمند در آمدی هم می خواهد که با آن زندگی کند. زندگی

ما هم گذشته است و هر وقت احتیاج شده، تابلویی فروخته ام و زندگی مان گذشته است.

□ خود شما از مجسمه سازی یا نقاشی کردن چه احساسی دارید؟

■ وقتی کار می کنم، حال بسیار خوشی دارم و لذت می برم چون از روی عشق است. هر چه هست، عشق است. به قول نظامی: «جهان جز عشق محرابی ندارد»

قلک بی خاک عشق آبی ندارد
جهان عشق و دیگر فوق بازی
همه بازی است الا عشق بازی
تروید تخم کس بی دانه عشق

کس ایمن نیست جز در خانه عشق
من وقتی نقاشی می کنم عوالمی برای خودم دارم؛ به قول حافظ: «جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم»
تا حریفان دغا را به جهان کم بینم

و من باید بگویم:
بجز از نقش و نگارم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را به جهان کم بینم

و همانطور که گفتم، وقتی کار می کنم، حالی دارم و آن حال برای انجام کار شرط است.

□ استاد! چه چیز باعث شد تا فقط تعداد بسیار کمی از آثارتان را بفروشید؟

■ بنده همیشه به اندازه نیازم یعنی به قدری که نان ظهرم را تهیه کنم و کار فرزندانم را راه بیندازم، آثارم را فروخته ام.

کلی که آدم هفته ها، ماهها و سالها روی آن زحمت می کشد، با روح او ارتباط دارد و آنچه روی کاغذ می آید، همان روح و خون فرد است و به این دلیل است که انسان آثارش را دوست دارد و چیزی را که دوست داشتی و عاشقش شدی و عاشقانه در باره اش فکر کردی، همه سختی هایش را تحمل می کنی و مثل اولادت آن را دوستش داری، هر تابلو من مثل اولاد من می ماند. روزی علی رخسار (یکی از شاگردان کمال الملک) بر اینم خاطره ای نقل کرد به این شرح: «روزی کمال الملک روی خندق دور شهر قدم می زد و من دنبال او رفتم، وقتی مرا دید گفت: «علی بیبا هم صحبت کنیم و از من پرسید: علی می دانی درد يك هنرمند چیست؟ گفتم: درد يك هنرمند بی تشویقی است. گفت: نه. بالاتر از این و من به تو جوابش را می گویم: درد يك هنرمند این است که مثلاً تابلویی را که ساخته از روی احتیاج و ناچاری بفروشد و این تابلو روی دیوار منزل فلان شخص نصب شود و دیگر هنرمند نتواند اولادش را ببیند.» درد من هم این است که آثار مرا در حوادثی که عمدتاً قبل از انقلاب پیش آمد می شکستند و این مساله برای من مثل این بود که لولا مرا بکشند و نابود کنند. سخن دیگر اینکه هنر واقعی آن است که از دل برخیزد و هر چه از دل برخیزد بر دل اثر می گذارد.





بوده است؟

■ آنچه به دست آورده‌ام این است که انسان‌ها را از صمیم قلب دوست می‌دارم و بزرگترین هنر را حقیقت‌سناسی می‌دانم و همواره سعی کرده‌ام حق شناس افراد خدمتگزار باشم. این است که مرحوم حاجی لحظه‌ای از یادم نرفته است و آنچه در توان داشته‌ام و از دستم برآمده، زبانی و قلمی از حاجی یاد کرده‌ام و بیش از ۵۰ تابلو و چند مجسمه از ایشان ساختم. مثلاً در سال ۱۳۲۰ در وسط پرورشگاه با گنج مجسمه‌بزرگی از حاجی ساختم که در اثر آفتاب و باران از بین رفت اما عکس آن هست.

□ آیا دوست دارید در کرمان زندگی کنید؟

■ بله. خیلی دوست دارم. من عاشق کرمانم. اگر کسی بتواند همه ما را (۸ فرزند و ۱۴ نوه) را با هم به کرمان کوچ دهد، دوست دارم که به کرمان نقل مکان کنم و گرنه به سیب سکونت فرزندانم در تهران، به اینجا وابستگی دارم و در کل، به علت عشق به کرمان دوست دارم به کرمان بیایم زیرا کرمان دل عالم است و ما اهل دلیم.

□ آیا هیچگاه در زندگیتان ناامید شده‌اید؟

■ ناامیعات زندگی مثل آتش می‌ماند و آتش سوزنده است و کف دست را می‌سوزاند و انسان دستش را عقب می‌کشد. اما من سعی کرده‌ام این آتش را در کف دستم فشار دهم و آن را خاموش کنم که در این راه گاهی موفق شده‌ام و گاهی به علت شدت ناامیعات به روحیه‌ام صدمه وارد شده است مثل جریان نابود کردن مجسمه‌ها و تابلوهایم.

□ اخیراً شنیده‌ام که آثار نقاشی شما برای انتقال به موزه صنعتی کرمان خریداری شده است. لطفاً در این باره توضیح دهید؟

■ در این باره جناب آقای حبیبی - معاون محترم رئیس جمهور - به من لطف کردند و یک روز به اتفاق دو سه نفر دیگر از جمله آقای خوشرو معاون سابق وزیر ارشاد به منزل حقیر بنده تشریف آوردند و از ساعت ۶ تا حدود ساعت ۹ اینجا تشریف داشتند و تابلوهای مرا

مثل کلامی که از دل بر می‌خیزد و بر دل می‌نشیند. یعنی اینکه آنچه آدم می‌گوید خودش، همان باشد. خیلیها صحبت می‌کنند و به دل نمی‌نشیند چون سخن خدایی نیست و از دل بر نخواست است و ظاهری است: این است که از بین می‌رود. البته من ادعایی ندارم اما همیشه سعی کرده‌ام زمانی کار کنم که حال داشته باشم و هنر، هنر دل باشد و از دل برخاسته باشد.

□ استاد! سیر تحول هنر معاصر را در ایران چگونه می‌بینید؟

■ زمانی بود که به نقاشی اهمیت نمی‌دادند. البته الان ذوقهایی پیدا شده است و هر کسی دوست دارد بچه‌اش نقاشی کند و این خود منشا تحول است و استعداد در جوانهای ما زیاد است. من حتی می‌بینم در خوشنویسی هم تحول ایجاد شده است. حتی در مجسمه‌سازی هم تحول ایجاد شده است و من واقعاً خوشحال می‌شوم وقتی که می‌بینم جوانهای ما در زمینه هنر حرکت کرده‌اند.

□ آیا هنوز هم به آموزش هنر می‌پردازید؟

■ الان دیگر توان آن را ندارم و از انسان هشتاد ساله توقعی نیست. زیرا به قول معروف انسان که رسید به هفتاد، افتاد و صدای آخ دستم، آخ کمرم در این سن بلند می‌شود و اگر این صداها شنیده نشود، معلوم میشود انسان مرده است و نفسش در نمی‌آید و من الان ده سال هم به خدا بدهکارم! با همه اینها گاهی به قدر توان آبرنگی می‌سازم. اما در مورد مجسمه‌سازی حدود ۱۵-۱۰ سال است که مجسمه نساخته‌ام چون دیگر توان آن را نداشته‌ام.

□ در بین آثار خود کدام یک را بیشتر از همه دوست دارید؟

■ من همه جور کاری کرده‌ام و کم و بیش همه کارهایم را دوست دارم زیرا سعی می‌کنم هر کاری که انجام می‌دهم، با عشق باشد. به همین دلیل، حتی سیاه‌مشق‌هایم را هم دوست دارم. اما به کارهایی که در زمینه معرفی افراد خدمتگزار جامعه بشری بوده است، بیشتر علاقه‌مندم.

□ آنچه شما در پناه هنر از لحاظ معنوی به دست آورده‌اید، چه



ظلمت باشد تا روشنی مشخص شود. اگر همه روشنی شد، دیگر روشنی مشخص نمی‌شود؛ این است که حتی مرض گاهی نعمت است تا انسان قدر سلامتی را بداند: «تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی». انسان تا تشنه نشود، لذت آب را نمی‌فهمد. اگر دنیا تمام زیبایی شد، زیبایی درک نمی‌شود. اگر تمام عطر گل شد، عطر گل را حس نمی‌کنی پس تا گریز باید مزبله هم باشد اما تا يك حدی! حالا دنیا زیاد از حد ظلمانی شده است و خود ما دنیا را اظلمانی کرده‌ایم. این ظلمها و بیدادها را خودمان کرده‌ایم ولی انسان اگر واقعاً خداشناس باشد، کار خیر انجام می‌دهد و برای جامعه، وطن و همنوع خود مفید واقع می‌شود.

□ استاد! از مرحوم صنعتی (بنیانگذار پرورز شگاه صنعتی کرمان) بر ایمان بگوئید.

■ خدا رحمت کند مرحوم صنعتی را که واقعاً مرد بزرگی بود. مرحوم صنعتی سفری به حج می‌رود و پس از انجام اعمال حج، قصد می‌کند که از راه اسلامبول برگردد. در اسلامبول، به میرزا آقاخان کرمانی، خبیر الملک و سید احمد روحی (که از دوستان و همشهریان قدیم صنعتی بوده‌اند) بر می‌خورد. اینها می‌گویند «ما در مجلس سید جمال‌الدین اسدآبادی گرد می‌آییم و گاهی سید برایمان صحبت می‌کند، اگر میل داری شما هم با ما بیای». صنعتی چون مایل بوده که سید را ببیند، پیش سید می‌رود. سید او به حاجی می‌کند و به شوخی می‌گوید: «حاجی شما هم اهل سیاستی که آمده‌ای؟» حاجی می‌گوید: «آمده‌ام عبادت کنم». سید می‌گوید: «عبادت به جز خدمت خلق نیست. به همان کرمان فقیر برگرد که میدان مبارزه تو با فقر است» حرف سید خیلی در حاجی اثر می‌کند. البته صحبت‌های زیادی رد و بدل می‌شود و من قضیه را مختصراً نقل می‌کنم. سید می‌گوید: «سعی کن از ریشه اصلاح کنی و اطفال یتیم و فقیر را از گوشه و کنار جمع کن و به آنها سواد بده که همه بیچارگی ما از بی سوادی و بی فرهنگی است.» حاجی به کرمان می‌آید و از گوشه و کنار چند تایی از اطفال

تماشا کردند. ایشان حتی به کرمان آمدند و در مورد حقیر و آثارم نطقی کردند و با محبت خود خواستند از من که زحماتی کشیده‌ام و صدماتی هم دیده‌ام، دلجویی کنند. هنرمند واقعی ایشان اند زیرا به قول معروف، عالم شدن چه آسان، آدم شدن چه مشکل. و ایشان از لحاظ انسانیت، هنرمند واقعی اند و آنچه لورزش دارد، انسانیت است. و من امید دارم هنری را بالاتر از حقیقت‌سناسی ندانم و تا عمر دارم، حق شناس ایشان باشم البته جز دعا هم برای ایشان کلوی، از دستم بر نمی‌آید و تابلوهای من قابل ایشان را ندارد که بخواهم تقدیم کنم زیرا روح ایشان بزرگتر از این حرف‌هاست و من خدا را شکر می‌کنم که چنین انسانهایی در گوشه و کنار مملکت ما هستند.

□ چگونه باید بود تا بتوان کار هنری واقعی انجام داد؟

■ انسان باید اول خداشناس باشد و بداند که اول خالق بوده که او را خلق کرده است. مثل نقاشی که نقش را می‌سازد. حال آیا نقش می‌تواند نقاش را بسازد؟ انسان باید بداند که هر چه هست، روشنی خداوند است و اینها همه يك فروغ رخسار اوست «که در جام افتاد» هر چه هست، خداست و مایی در کار نیست. اگر خودی در کار است و به گفته خود انسان «من فلان می‌کنم، من بهمان می‌کنم». چگونه است که يك ساعت بعد انسان سکنه می‌کند و از انجام هر کاری عاجز می‌شود؟ همین «من» انسان است که عاقبت انسانها را نابود می‌کند. این است که اگر انسان خداشناس باشد، کارها درست می‌شود؛ البته در صورتی که واقعاً خدا را بشناسد نه اینکه فقط به زبان خداشناس باشد. اگر خداشناس شدی، حق تو را کمک می‌کند و دانایی پیدایم کنی و هر چیز را سر جای خودش می‌گذاری، چون به حق اتکا داری، پس باید اول خداشناس و اسلام‌شناس و قرآن‌شناس باشییم چرا که قرآن کلام خداست و هر چه هست، به طور کل در آن هست و وقتی قرآن را بشکافیم، می‌بینیم همه چیز در آن هست و هر چیز سر جای خودش است و وقتی هر چیز سر جای خودش باشد این عدالت است. البته می‌خواهم بگویم خود ظلمت هم تا حدی لازم است؛ برای اینکه باید

یتیم و فقیر را جمع می کند و چون پولی نداشته، از متمکین پولی جمع آوری می کند. البته بعضی هم طعنه می زنند که این هم می خواهد از یرتو بینوایان جیبی پر کند که خوشبختانه گوش حاجی سنگین بوده است و این حرفها را کمتر می شنیده است و همیشه مناجاتش با خدا این بوده است که «خداوند! کرم کردی، کرم کردی» خلاصه گوش حاجی کم شنوا بوده است ولی چون خیلی با هوش بوده با حرکات لب سخنان را متوجه می شده است و در اینگونه مواقع که دیگران حرفهای بی ربطی در مورد او می گفته اند، خودش را به نشنیدن می زده است. من در این باره شعری گفته ام (البته من شاعر نیستم ولی گاهی شعر می گویم چون هر ایرانی با طبع شعری دارد و یا دوستدار شعر است و من از آنهایی هستم که شعر را دوست دارم و در ضمن گاهی شعر هم می گویم).

گرز آشوب جهان گوش مرا کر کردی

دادی از لطف به من گوش دل باز تری

بس کرم بود کرم کردی تا از ره دل

زانکه بهتر شنوم ناله هر خون جگری

اثر اوست که پیدا بود از آثارم

گر چه امروز نمانده است ز خاکش اثری

صنعتی سر به فدای قدمی باید کرد

که ز پاکیش به بایش نرسد هیچ سری

که این شعر را بنا بر احساسی که نسبت به آن مرد بزرگ داشته ام سروده ام. خدا او را رحمت کند. به قول حافظ: «که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند» آن کس که خدمتگزار قلبی نوع بشر باشد، کارش ماندنی است چون از تباط با خدا دارد و کار خدایی ماندنی است و خود از میان رفتنی است. انسان مثل لیوان آبی است؛ وقتی به دریا ریخته شد، به دریا ملحق می شود. مرحوم صنعتی همان بود که به حق متصل گشت و کارش ماندنی شد. خلاصه مرحوم صنعتی بعد از بازگشت از حج پیش حاکم وقت کرمان می رود و از او درخواست می کند قطعه ای از زمین را که برای ساخت زندان اختصاص داده است، برای احداث پرورشگاه به ایشان بسپارد اما حاکم درخواست صنعتی را نمی پذیرد و می گوید که این زمین برای ساخت زندان اختصاص یافته است و امکان تخصیص قسمتی از آن برای ساخت پرورشگاه وجود ندارد. مرحوم صنعتی به حاکم می گوید: من هم می خواهم کاری کنم که شما احتیاج به زندان نداشته باشید، با این حال حاکم قبول نمی کند. مرحوم صنعتی شرح مفصلی برای نخست وزیر وقت (مستوفی الممالک) می نویسد. مستوفی الممالک به وسیله تلگراف به حاکم وقت کرمان دستور می دهد که در صورت امکان برای انجام این کار خیریه مرحوم صنعتی کمک کند؛ بالاخره با مساعدت آنها پرورشگاه کوچکی در آنجا بنا شد که من هم در اواخر دوران کار آن پرورشگاه به آنجا سیرده شدم. بعدها جای آن عوض شد و به گوشه میدان لرگ منتقل شد و بعد از آن زمانی که من در تهران به سر می بردم، به محل فعلی منتقل شد. آن زمان، در کرمان صنعت بر کیفی و پارچه بافی رونق داشت و مرحوم صنعتی بر کیف بود به همین علت به نام صنعتی معروف بود. مرحوم صنعتی به بچه های بزرگتر پرورشگاه هم بر کیفی را یاد داده بود و بچه ها نصف روز درس می خواندند و نصف روز بر کیفی می کردند. مرحوم صنعتی بزرگ يك پسر داشت به نام عبدالحسین که انسان روشنگر و نویسنده و مشوق من بود و از فرط علاقه به من نصف خانه اش را در روبروی کالج البرز به نمایشگاه آثار من اختصاص داد.

□ از دیدار خود با کمال الملك بر ايمان صحبت کنید.

■ وقتی که مادرم - رحمت خدا بر او - زنده بود، خیلی دوست

داشت به مشهد برود و من هم که پولی از نقاشی جمع کرده بودم تصمیم گرفتم مادرم را به مشهد ببرم و چون همیشه آرزوی دیدن کمال الملك در سرم بود، به مرحوم میرزا احمد خان اشتری گفتم: «من و مادرم به مشهد می رویم اگر ممکن است محبت کنید و نامه ای به کمال الملك بنویسید تا من ضمن زیارت کردن، خدمت کمال الملك هم برسم و به قول معروف «زیارت شه عبدالعظیم و دیدن یار» باشد. میرزا احمد خان اشتری از دوستان بسیار صمیمی کمال الملك بود و حتی کمال الملك تابلو صورت خود را به او هدیه کرده بود. میرزا احمد خان اشتری خیلی به من لطف داشت و شب و روز با هم بودیم و مرا به منزل خود که در خیابان عین الدوله (خیابان ایران فعلی) بود می برد و شام و ناهار با هم بودیم و برایش نقاشی هم می کردم و چند تابلو از روی تابلوی صورت کمال الملك برای او کپی کردم. میرزا احمد خان بنا به درخواست من، نامه ای به کمال الملك نوشت که عنوان نامه هنوز یادم هست که این شعر هاتف «ای فدای تو هم دل و هم جان وی فدای رخت هم این و هم آن» بود. خلاصه، من و مادرم به مشهد رفتیم و زیارت کردیم. در راه برگشت از مشهد، مادرم را در قدمگاه که مدفن خیام، عطار (و الان کمال الملك) است جا گذاشتم. از قدمگاه تا حسین آباد (که خانه کمال الملك آنجا بود) چند کیلومتری راه بود. سر جاده حسین آباد از اتوبوس پیاده شدم. در حسین آباد همه کمال الملك را می شناختند. وقتی به منزل کمال الملك رسیدم، در زد. پیر مرد خدمتکارشان در را باز کرد و من نامه را به او دادم و بعد از مدتی کمال الملك با قد بلند که خم شده بود، دم در آمد من خم شدم که بای او را ببوسم او مرا از زمین بلند کرد و به داخل خانه دعوت نمود. ظهر هنگام صرف ناهار از روی جوانی و تحت تأثیر حرفهایی که از میرزا احمد خان اشتری شنیده بودم به کمال الملك گفتم: «من به طوری که شنیده ام، مرحوم ذکاء الملك، مرحوم دکتر غنی و حکیم الملك از عاشقان شما بودند. چه شد که یکباره گوشه انزوا اختیار کردید.» کمال الملك فقط گفت:

«فراق دوستانش بساد و یاران

که سارا دور کرد از دوستداران»

و آهی کشید و مطلب را عوض کرد و نمی خواست در این باره سخن بگوید. بعد کمال الملك گفت: «آن زمان که در تهران بودم و سلامت استادی مدرسه را داشتم، بین من و شاگردان صحبت استاد و شاگردی نبود. بلکه هر چه بود صحبت پدر و فرزندی بود. در زمان جنگ جهانی اول می دانستم شاید قحطی شود، به همین دلیل مقداری آرد در زیرزمین ذخیره کردم و آشی درست می کردیم و با بچه ها سر سفره با هم می خوردیم.» البته آن موقع من جوان بودم و این حرف کمال الملك را درست نفهمیدم اما امروز می فهمم که این بالاترین کمال و آدمیت کمال الملك بوده و آن مدرسه، مدرسه عشق و محبت بوده است. یکی از شاگردان کمال الملك تعریف می کرد: «وقتی خسته می شدیم آلاچیقی بود که کمال الملك در آن می نشست و شاگردان دور او جمع می شدند. یکی از شاگردان که صدای خوبی داشت می خواند و یکی از شاگردان سازه می زد» آن مدرسه، واقعاً مدرسه عشق و محبت و صحبتها، صحبت پدر و فرزندی بوده است و اینها واقعاً اثر می گذارد. در این عالم، دلی که با محبت آرام نشود، با هیچ چیز آرام نمی شود حتی با هنر هم آرام نمی شود و این گونه است که ون گوگ ها، صادق هدایت ها و... خودکشی می کنند.

انسان باید به جایی برسد که عارفانه زندگی کند. برسد به جایی که بگوید:

«به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست»

عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست»

انسان باید همه را دوست داشته باشد حتی دشمن خود را زیرا وقتی دشمن می بیند که هر چه او دشمنی می کند، شما از او تعریف می کنید، او هم کم کم درست می شود و دل مهربان همیشه روشن است. انسان به جای اینکه بگوید این بد است، آن بد است، باید به خود تلقین کند که همه خوبند و من بدم، ناراحت شود و گرنه راحتی را در هیچ جایی نمی یابد، برای اینکه همین طور که صورتها فرق می کنند، سیرتها هم فرق می کنند. و انسان باید طبیعت خود را با عالم جور کند و گرنه عالم را نمی تواند با خود جور کند. بنابراین بزرگترین هنر همین دوستیها و مهربانیها است پس انسان باید به نزدیکان و اجتماع محبت داشته باشد و چنین دلی همیشه روشن است و چنین فردی حتی طول عمر پیدا می کند. امیدوارم خدولند لطفی کند و همه دلها را مهربان کند. دنیای امروز ماشینی شده است و همه را طمع دنیا پر داشته است و همه مصلحت خود را در پر کردن جیب خود می دانند اما واقعیت دنیا را درک نمی کنند. نمی دانند که این زحمات برای مال دنیا حاصلی کردن است و عاقبت همه را باید بگذارند و بروند. من حتی دیده ام سر تقسیم یک فرش کشمکش می شود. به قول معروف:

«مرگ غنی مقدمه جنگ و رات است»

رحمت بر آن کسی که بمرد و کفن نداشت»

آدمهایی را دیده ام که صد طبقه ساختمان ساخته اند و همین که کلر ساخت آن تمام شده از حسرت اینکه مبادا زمانی بمیرند و ساختمانشان را بگذارند و بروند، مرده اند. مرگ واقعی است، راهی است رفتنی و طریقی است ناگزیر و هر چه در این عالم دروغ باشد، این یکی راست است. با این همه باور نمی کنند و همین که از گورستان این طرف تر آمدند، باز به کلر خودشان مشغول می شوند. البته انسان این غریزی ذاتی را دارد و از تطفه این چسبندگی با اوست و بعد سینه مادر را می چسبید و بعد این مال من است آن مال من است، و این غریزی است ولی باید بدانند که هر چه این غریزه رفع شود انسان راحت تر زندگی می کند البته نمی گویم که انسان هیچ نداشته باشد بلکه به قدر نیازش و به اندازه ای که بچه هایش خوب تربیت شوند. گاه عالم انسان و مطهر آنرا در مورد توجه ویژه به بینوایان و فقرا در خلق آثار خود توضیح بفرمائید.

■ یک وقت آدم در کتابی کلمه آتش را می خواند اما تا تسلط را روی آتش نگذارد و آن را حس نکند، نمی داند آتش یعنی چه. من چون خودم درد کشیده و از پتیمهای پرورشگاه کرمان بودم و درد گرسنگی و بی جایی را حس کرده بودم (حتی تو خیابان می خوابیدم و باسپان گور به گورم می کرد)، سعی کردم که هر چه می سازم، مظهر درد اجتماعی باشد؛ مثل همان مجسمه مرد بیگار که در موزه میدان امام خمینی (تهران) وجود دارد. به هر حال مجسمه سازی اگر برای همه حلال بود، گویی برای من حرام بود و در زمان جنگ جهانی دوم مجسمه هایم را شکستند. باز هم خداراشکر که هنوز نفسی باقی است.

ولی آن زمان جوانتر بودم و روز از نو و روزی از نو، و به هر طریقی که بود، مجسمه ها را مرمت کردم خلاصه این که من خیلی از روزگار صدمه دیده ام با این حال، هنوز هم که هشتاد ساله ام، زنده ام و باروزگار کنار آمده ام، زیرا دیدم دنیا همین است و ما که نمی توانیم دنیا را تغییر بدهیم و عوض کنیم، پس باید خودمان را با دنیا وفق دهیم، «طبعی بساز تا که بسازی به عالمی» در دنیا نور و ظلمت، خوب و بد با هم است و من با ظلمت این دنیا هم ساخته ام. و این مصائب و سختیها تنها

در زمان زندگی من نبوده است بلکه ایران ما جنگها و سختیهای زیادی دیده است اما خوشبختانه تا به حال خود را نگه داشته است و اکنون هم که به کوشش مردمان خیر خواه، اسلام ما هم حفظ شده است و روح امام خمینی (ره) شاد. مسلماً شاد هم هست که چیزهایی را که در حال نابودی بود دوباره احیا نمود و پایه اسلام را در ایران محکم کرد.

□ چند فرزند دارید. آیا هیچ کدام به هنر روی آورده اند؟

■ بنده هشت فرزند دارم. دخترانم از دواج کرده اند و ۳ پسر دارم که یکی از آنها از دواج کرده، سه فرزند دارد. هر سه پسر من پیش ما زندگی می کنند و هر سه نقاشی می کنند. به فرزند نام یاد داده ام که در نقاشی، خودشان باشند یعنی هر کدام به شیوه خودشان نقاشی کنند. خلاصه این که کار می کنیم و با هم رفیقیم و در زندگی مهمترین چیز همین رفاقتها و دوستیهاست. اینکه پدر و فرزند، زن و شوهر، برادرها و... با هم رفیق باشند اما من خیلی برادرها را می بینم که نارقیقند و خیلی غریبه ها را می بینم که با هم رفیقند و من خداراشکر می کنم که این رفاقت در بین ما وجود دارد. دخترانم گاهگاهی کار هنری می کنند ولی کار اصلی و مهمشان بچه داری است زیرا تربیت اولاد مهمتر از هر چیز دیگری است.

□ بزرگترین آرزوی شما چیست؟

■ آرزوی من این است که خدا عاقبت به خیرم کند و بچه هایم نیز عاقبت به خیر شوند و کار خیر انجام دهند که هیچ چیز بهتر از عاقبت به خیری نیست و آرزوهای دیگر همه دنیایی است و «خوابی و خیالی و دمی است» و همیشه از خدا خواسته ام آنچه که بیش او ماندنی است، آثار نصیب کند به هر حال «بستم آنچه را جانان پسندد» و چه جانانی بهتر از خدا.

□ استاد! از تواضع و فروتنی حضرت عالی و از اینکه وقتتان را در اختیار ما قرار دادید متشکریم و انشاء الله سالهای حضورتان در حوزه هنر این مرز و بوم مستدام باشد. ■ من هم متشکرم.

